

دیوانِ شاہی

DIWAN-I-SHAHI

By

Aqa Malik bin Jamal-ud-Din Amir Sabzwari

Folios	:	47
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	1036 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 454	:	Cat No. 175

Another copy of Shahi's diwan.

Beginning as usual.

fol. 45b. Qit'as, beginning as in Rieu Supplt., No. 284, and Ette, Bodl. Lib.

Cat. No. 875:

دران کوش من بعد شاہی بدھر
کہ روزی بانصاف ازین خوان خوری

This initial Qit'ah is followed by two Gazals rhyming in the letter ی after which runs the Qit'ah:

شبی با صراحی ہمی گفت شمع اے

fol. 46b. Ruba'is beginning as in No. 172 above.

A seal of the Emperor Jahangir, dated A.H. 1036, which indicates the date of transcription of this copy, is fixed at the end.

DIWÂN-I-SHÂHID

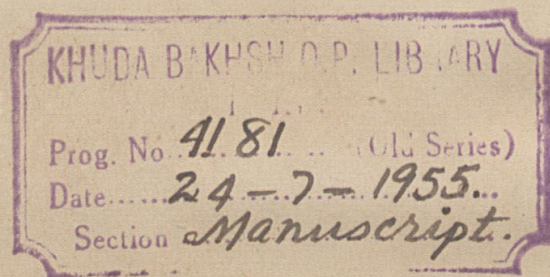
454

O.P.L

454

C.175

P. No. 41 63





۱۳۲۰
صلح الدین
چھوٹے
بائی پور
ستمبر ۱۸۹۱ء

454

1155

Shahabuddin Khaddu
Bakht
Bakht

شہاب الدین



454

6



ای نقش پسته نام خطت با شربت
کارم پیسته تخم وفای تو کسین است
ما شرمسار مانده ز تقصیر مای خویش
ای شیخ شهر کمر خجرات بگذری
بگذر بسوی تربت شامی کیشی

و این حرف شد ز زوادل سر تو
خود عقل خنده میزند از کار و کشت
لطف تو خود نمی نگر و خوب و بد
ز شک آیدت ز کعبه همچون پیش
بویی و فاطمینت عین سر شست

بیا ای خط سیرت نزاران دماغ بر دها
ز تقصیر وفا عیب مکن کز آب حرم

مرو کز آنک مشتاقان بخون آغشته لبها
منو زاندر دست تخم وفا میروید

گر که دودن ملالی باشدت اعسوس
میسوزم زندان را چه فکر از شرط
این بینی نه که صد تسبیحی از دود

که عشق اند درین شکل بدو عمل حکام
که پر میسوزد این پروانه را زان مح
جوش می هم می در یوز میسوزد

بها لب است ز خون بکریا را
بر آستان تو شبهار و دگر
رقد و روی تو شرمند با عیان
بروز وصل تو از شام بترسم
بوی کل اوصاف خوش حاله جاکرد

دم نخست چنین شد مگر حواله
بیدیده خواب نیاید ز آه و ناله
که آب و رنگ ندارد بدست و لاله
که ز سر میزد ایام در تو اله
بر کی و رقی رفت از رساله

بجز نیست و کو تو شتابان
تو در دل میرسی همان چه جای عقل
که ز تنه فکرت میرسی عین

خم زلفت بقلب محبت میکشد مار
زمانی باش که نامحرمان خالی کنم جا
چنان بودم که از مستی ز سر نشستم

غم نمانده خوردن بدم زخمید	سماں هست که با فرو اندازم
زمرگانش دل زاهد کجا باید اثرش	بلی خود کارگر ناید پیمان خار بزم

ساقی باب خضر نشان ده پیارا	کز دل برون کنم غم دیرینه
بیل ز روی گل همه حرف جفا شنید	آه از ورق باد و پد این رسا
سردم شکفته تر شود از آه من	از ره کد از باد چه غم شمع ناله
بر خوان وصل دست از او دراز	کالوده کرده اند بر سر این ناله
بخت غنوده را سرخو هست	شامی چه نیرمی کنی آشک ناله

جان بر تو در بلاست مارا	دلش تو مبتلاست مارا
پشت بدعا بر مردم دست	در دست سیمین دعاست
سرشب بهوای خاکپاست	دیده بره صباست مارا
در مینزل با جو نیایی	خود طالع آن کجا هست مارا

توناوک غمزه زن که پشت	سینه بر بلاست مارا
بخرام جو کل قباک شده	چون جامه جان قباست مارا
شامی جو غم ارجفا کند دیا	چون رویره وفاست مارا
خطت که در دوداغ تو نمیکند	جان در بدای عشق کرمیکند
عمری براه عشق ز سر دشت قدم	باز آرزوی آن تک و دو میکند
مکشته از جواب سلامی و لطفی	امیدوار گفت و شنو میکند
شرمند خیال توام در غم جان	کو پرسی به آن سه رو میکند
دید ابروی تو شامی دیوانه کشید	آری خراب آن سه رو میکند
بسوخت آتش عشق تو بی کناه مرا	بدوخت ناوک چشمت بیک ناکه مرا
قشاده بر سپهر راه تو رواران عالم	که پر عشق چنین کرد رو بر راه مرا
شمع نیست بالای دلکشتم کردم	روا بود که بسوزی بدین کین مرا

بسیار که گریزم درین بلا که منم
خطای شامی بچاره را قلم درش

جواست تمام تو گرفت در پناه
که مست لطف عینم تو عذر جوا

ای در بهار چمن تو گلها و لاله
شب با سکان کویتو گفتیم در چو
پیشنه صحیفه دلم از داغ عاشقی
یا چاشنی درد تو مست آب زند
حرفی اگر ز نامه شامی قد قبول

وی لاله را از رشک تو پر خون بها
فسر یاد های ما نشیندی فانیها
یکیک جو نامهای پان در قبا
ز سری که دسر میدادم در نواها
از شوق بر رسول تو خوانم رسا

تخت بنی تو صبر دل غم فزوده
ای نامه سمد می کن از آب جسم
دل شد روده سز زلف تو زان
را با عیان ملوک که دل غنچه خون چرا

شوان چشید داروی نا آرزو را
پیدا ساز دیده بخت غنوده را
شوان بوی عقل کشیدن بوده را
خواندن نمی توان و رفتی ناگزیده را

مشاطه زلف یار با گشت میکشد	ز آنرو که پستی بقدم مست دود
ناگفته از دمان تورغری مکرش	شوان قصاص کرد گشت نه دود
شایخی خیال خاص بکواز دمان	چون نیست لذتی سخنان شنید

چشم تو بر انداخت بمحانه مارا	بکشوده برندی در میخانه مارا
از دیده و دل خند خورم خون دل	ز رخسار بجوی دل دیوانه مارا
گر بگذری ای باد بران زلف جو	پس کی بزین این ساعه و پناه مارا
مر شب من و اندوه تو و کوشه محنت	کا قبال بد اندر ده کاشانه مارا
آن سخت نداریم که یکشبه زو	روشن کن این کلبه ویرانه مارا
خفا که با قصون و کمرش خواب نیا	هر کس که شبی نشنود افسانه مارا
از تاب غمت سوخت بکسر دل	ای شمع تو آتش زده پروا مارا

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها	ششده بشنم رخ کلاه و سمنها
---------------------------------	---------------------------

با دانه تو رفتند شهیدان تو زین مانع
از ما سخن بشنو و با ما سخن گو
که ناز کی عشوه کی لطف کی غلظه
در عشق تو صبر و دل و دینیم ^{و اکنون}

چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
کز بهر تو بسیار شنیدم سخنها
غیر از تو که داند دگری این سخنها
ماندست درین اقداسی تنها

خوابم از دل چیرسم که یاد کن را
دل ما در کلاف غلامی میزند جا
درت کعبه است و ما را با حاجت ^{ختمی فنا}
به تنهایی نیسے خون جگر خوردم براد
نمیدانم جوشای غیر عشق ای ساکد

سکلی کو تو وام آخر پشیمانی شاد کن ما را
بیای غم بمرک نو مبارک یاد کن را
رخت عیدست و ما زندانیان ^{انگشت}
تو هم چون حسری فان و نوشی یاد کن را
خدا را اگر تو میبزدانی یا ارشاد کن را

زلف تو در کند خون میکشد مرا
من دل نمیدم لب و چشم او که یاد

خوش خوش کوی عشق درون میکشد مرا
گاه از پی نه که بفضول میکشد مرا

هر جا که می گزیم ازین فتنه ناکان	عشقت عنان گرفته درون میکش مرا
بر خاک آستان تو گیریم خون دل	چون خاک مبد و اندو چون میکش مرا
شامی بکوی عشق مکن بعد ازین فتنه	کین دل بکوشهای جنون میکش مرا

اشک چو پرده می در دختیان زار را	چند بدل منم و خورم ناله جاندار را
مر سحر ز خون دل آب نم براه تو	رفته بدامن مرده سجده که نیاز را
ویده شب نخته را وصف دوزخ	با دل با سپهران مگو حال شب زار را
می طلبم بار زو صحبت عاقبت و	تتمت عقتل چون هم این عشق نیاز را
شامی ازین سر و دغم طرز جنون کر دل	رخصت گفت و گو بد طبع سخن طرار را

کجایی ای زرویت لاله در تبا	بهار خور می بگذشت دریا
لبت با آن دوزلف چو نیکو	خوش آید باده در شبهای مینا
ولا احرام آن در پسته صیت	قدم نمفاده فکری کن درین آ

بصد جذال لطافت چشمه

جو عشق انداجل کو نشا و بشین

دلم زار و دود و دبنال ان شام

ز کوبیش رخ منه در کعبه شام

نیار و در یخن درد دست توانا

که مردن را مرتب گشت اسباب

که شب ناخفته را اسان بر دخترا

که یک سجد نشاید درد و محرا

جفای تو در دل بغایت خوشست

از ان غمره و لب به پیش خیال

بدشنام تلخ مسوزای قریب

خط آیت حسن لب و قف ان

که امت برندی بدل کرد شیخ

به ریت شامی نظر کن بین

ز شه بر رعیت رعایت خوشست

کمی شکر و کامی شکایت خوشست

که از لعل یاران حکایت خوشست

بسج و سیه وقف و آیت خوشست

که در ملک عشق این و لایت خوشست

کش آغاز خوب و نهایت خوشست

تا خاک آستانه جانان مقام است

در بزم عیش و عشرت راحت بکام است

طلان بکوی من از خاک کمتر است
 مایه درش طریقی که ایسی گرفتارم
 زاهد حرام گفت می لعل را بوی
 روی جو زرنجاک درش تانها ده

این هم جویشگری سبب احترام است
 سلطان چار باش کرد و علامت است
 مازایدیم و میباید بیت لایحرام
 در ملک عشق سکه شامی نام است

که ام دل که ز عشقت ایست نیست
 طیب چاره دل کو مساز و رخ
 بقول مایه روشن نمخورد ز راه
 جو من بگوشتش و اعط کسی نشد
 خیال روی تو تا نقش بسته ام در دال
 اگر لطیف پنی هواست ای صیو
 بحلیه که سخن زان لب و دهن
 دلدار ز اینای در چشم وفا

که ام پینه که از دانه جوهر است
 که ناتوان مرا از روی صحت نیست
 درون تیره دلان لایق نصیب نیست
 بگو تر دد ضایع مکن که منت نیست
 دگر هوای تنام بهیج صورت نیست
 بنوشش باده که حاجت بر حق نیست
 حدیث غنچه نگویم که منج نیست
 که در جلیبت این مهران مود نیست

بناله درد پس خلق میدهد

ز کوی خویش برانش که اهل

ساقی بنم عقل و جان رفت

شد تاب و توانم اندرین

تا شد رخ و زلفت از نظر دو

من بودم و دل که قامت برد

شامی که جولاله عسرق چو

می ده که تکلف از میان رفت

من هم بروم اگر توان رفت

کام دل و آرزوی جان رفت

آن نیز بجای رستان رفت

باداغ تو خواهد از جهان رفت

که ام عشوه که در چشم پر خار بو

درون پینه زدای کس نشان حتم

سواي عشق چو کردی دلا بروز

دلائل ارادت بدست دو

اگر چه در ره عشق تو خاک شد شام

که ام فتنه که در زلفت تابدار تو

بهج گوشه ندیدم که یاد کار بو

نزار بار بکفتم مکن که کار بو

درس مقام چو کاری با جتیار بو

منور بر دل از رده اش غبار بو

مرا سر بست که بر خاک استناده ^{ست}	جو تیر غمزه زند جان و دل نشانه ^{ست}
شبی در از چه پرستی که چیست حال ^{ست}	دیل بهوز دلش ز خاک عاشقانه ^{ست}
عجب مدار که خواب اجل بر دنا که	مرا که شب همه شب کوشش فسانه ^{ست}
درین صحیفه بخوانم خط خزان	که سر چه می نگریم نقش کارخانه ^{ست}
سرود مجلس اگر نیست گفته شای	چگونه دیده حلقی تر از ترانه ^{ست}

باطره تو پس نبل شوریدن حال ^{ست}	جای که ابروت بنمایه کلال ^{ست}
تا بردش طریق که ایی گرفته ام	دایسته ام که سلطنت بی ^{ست}
حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد	تا بخت خوابناک مراد خیال ^{ست}
مرغان باغ را جو نسیمی کفایت ^{ست}	بگل کوی کین سیمه غنچ و دلال ^{ست}
با آنکه رفت عمر کرامت بیا به برد ^{ست}	روزی نکفت شای بیچاره حال ^{ست}

خطت که سبزه بر اطراف پهنین انداخت
دلم که داشت تمنای خاکپوس دست
در آفتاب شستم که بسو ختم چه عجب
با حیاط قدم دلا که طره یار
بعشق تیر بلارانشانه شد

چه خون که در جگر ناهای چین
بنقبت سخن خویش در میان
جو بخت سایه بر احوال من چنین
کنده حادثه در راه عقل و دین
ز بس که سنگ ملامت بان و این

صبا تا زلف تو بوی شد
جهان سرگز از ناز نینان جو تو
بهار آمد و پیچ بلبل نماند
دلم که جفای کسی خسته بود
بناکام شامی برفت از جهان

دلم در جهان آرزوی شد
جفا پیشه و تند خویی شد
که پیش کلی گفت کوی شد
سر سبزه و طرف جوی شد
که پیش تو ابروی شد

کسی که عاشق روی تو شد بیانه ز

سوامی کوی تو اش دیگر از دماغ ز

که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
جولاله دلق می آلوده را زدم آتش
دلا بسوز جو سودای رلف او داری
ز رفت ناله شای می گفت و کوتی

ز کج تفه سر تو در گوشه فراع رفت
کز آب و دیده بشستم بی و داغ رفت
کسی بخانه تاریک بی چراغ رفت
غزل پسرانی ببلبل بیا که ز داغ رفت

منم ز دست تو پابسته کند ارادت
بدر و عشق خوشم با خیال و دست که
چه میدهند کوانی و چشم با کجوم
مرا خد نک تو در دل نشاند خد
براه عشق طلب دارمست از کج
یکی صدست تمنای عشق در دل ش

براه تو سر تسلیم بر زمین ارادت
قدم پر پیش من می نهد برسم عبادت
چو نشوند رپستان بهج روی شهادت
مگر بطالع من بوده است اسعادت
که ظامرست ز سیمای و نساعت
بیا که شوق فزونست اتحاد ربادت

جو سبزه ترست از برگ یاسمین برخاست

مزار فتنه بقصد دل از کین برخاست

دلم خیال دمانش جود و ضمیر

جو غنچه روی نمود از ثقب نگاری

بد و رستم تو پجاره شد چنان کس

جو مطرب از سخن شامی غزل

خروش بخود ی ارقی مله

ز لب لسان جمن ناله برین برجا

که تکیه زد بعضا و آنکه از زمین

رسانان فلک بانگ آفرین

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت

مایکدل و یکنک چین و آن گل غنا

خوش وقت کسی سم نور و زکوه

دی مردم از آن غصه که دگر گفتن

شامی تمنا ی عید نیابد

کوی گذار خاک سر کوی دگر داشت

افسوس که از سر طرف روی دگر داشت

مر و ز شرابی ز لب جوی دگر داشت

با ملبخ بود نظر سوی دگر داشت

پجاره نطفه در خم ابروی دگر داشت

مرا در عشق به بودی نمائند است

دلم رفتست و آبی مانده بر جان

ز سودای بتان سودی نمائند است

از آن آتش بخود و دی نمائند است

سحر

کوه

سر آمد روز عیش و یادگارش طیب از باغبان بر یافت کویی بکش تنخ بلا بر جان شایسته	بجز دلق می آلودی مانند است که هیچ امید به بودی مانند است که حسرت این هیچ مقصودی مانند است
وقتی دل آواره در آن کوکب^ش می گفتی خبر دوست شنیدی^{حال} دل ناوک فرکان ترا سینه^ش سپرد زاهد بهوای حرم از کوی تو شد^د صد جاک شد از دست فراق^ش	بار کس جادوی تو پنهان^ش بطری اینهار کسی پرس که از خود خبری^ش پیکان تو چون بادل آواره^ش سری خود کوی تو در در و ضمه^ش فردوس چون لاله که باداع تو^ش خونی حکری
دوش از رخ تو بزم که ایان^ش مرجلوه که شاهده داشت^ش بر باشام طره تو همان بود^ش کار	وز دیدن تو دیده کلستان^ش مانع دل با من روغ روی تو زان^ش مانع ز آن روی و حسن و زمراد^ش چراغ

چون پند گشت ز بخت چاک فون
چون لاله چاک شد دل شامی سوز

آنکس که ذوق سبز و گل و باغ
گر گلشن زمانه بسی در دواغ

عمر بگذشت و دم جز عاشقی کاغذ
ای دل از کویش بر سر پایه در دواغ
تا صبار نقش برای صید دله باز کرد
سالم دل چون صبا طوفان خیز کرد
شامی از یاران خود با کج شمای بیست

چشم یاری داشت از یاران و یاریها
کین مناع کاسد آنجا هیچ بازیها
آن کند فتنه را چون من گرفتاریها
در قفای او کلی گریافت بی خاریها
ز آنکه با سر پس غم دل خورد و خوار

بازم خدنگ غم زنی بردل است
آنکو نکرده سجده محراب ابروت
بر دیگران کشیده خدنگ بلا خوش
نخل قدت که آب گل و یاسمین بر

بازم ز عشق واقعه مشکلاست
مرد و دشت رقبه و ناقابل است
این نکته ام زیار بسی بردل است
تا در که ام آب و صواجل است

شامی بکوی عشق کرافتاده مهال	بایت برآب دیده خود در کل است
چشم شکر ت که بخون در کین نشست باروی آتشین جو که شتی بوس پیمان سروسسه که خاسته بود از جبین باز جون لاله داغ دار جهان شد خطیای در خون نشست شامی ر عشق تو	تغی کشیده در ره مردان نشست کل راز انفعال سرق بر جبین نشست جون دید شکل قد ترا بر زمین نشست زان پشیره بر کنار کل و یاسمین نشست پچاره جون که با تو نشست این چنین نشست
خطت بر لاله مشک چنین بخت صبا کردی که برد از استانت کل از خوبی می زد بارخت لاله نشوخی ابروت زیبا کمالی است شراب عاشقی ناخورده شامی	بنفشه در کنار یاسمین بخت عروس غنچه را در استین بخت جو دید از شرم رویت بر زمین بخت که چشمت خون خلقی در کین بخت بهمت جرعه بر جرخ برین بخت

سروی از باغ ارم سایه بر خاکی انداخت
چند گاهی دلم از داغ تباران امیر بود
عقلم از باده عشق تو میزد و حسرت
همه از رشک خط و عارض نکون
شامی آن سهم سعادت که نشان میداد

که تنغ مزه در هر بکری جاگ انداخت
باز عشق آمد و این شعله بخاک انداخت
مستم رخت درین راه خطرناک انداخت
تن او راق کل و سبزه که در خاک انداخت
ناوکی بود که آن غنچه بی باک انداخت

هر اگر با تو رویی مدعی نیست
ز عشقم در دو غم در دل بسی نیست
پری را ماند آن در لطافت
کسی را کلبه امید شکفت
خط خوبان بکین برخاست

که ایانرا بطلان محرم نیست
ز اقبال تو ام زینبای نیست
رقیبش نیز خندان آدمی نیست
ازین پستان که بوی خرمی نیست
بغم بنشین که جایی بهی نیست

خلق را دلهما کباب از اشک ^{منست}	وز جگر صد پاره با اسک ^{منست}
خاک آن در را بخون آبی ز دم ^{منست}	شمر مسارم ز آنکه خاک او ^{منست}
کارم از تشویش عقل آید ^{منست}	تپانی زندی روم کان ^{منست}
هر بکشت دم جراحت نامهای ^{منست}	لیک عنوان درون احوال ^{منست}
سنگ طفلان خورده شای ^{منست}	تابه بازی بگرش کشتی ^{منست}

کر نمی سوز و دلم این آه ^{حسست}	آتش گر نیست در کاشا ^{حسست}
عاقبت چون روی در نابود ^{حسست}	مردم این اندیشه بود ^{حسست}
ناوک آن غمزه سر کس او ^{حسست}	چون مقدار کشت روزی ^{حسست}
یکشب ای آرام جان از زلف ^{حسست}	کز پریشانی دلهما آخر ^{حسست}
مخت شای و تعظیم رقیبان ^{حسست}	بندگان آن یکی مقبول ^{حسست}

ابرو ز من مناب که دل ^{تست}	تیر که خورده افر ز کمان ^{تست}
-------------------------------------	--

که از هر یک یک قافیه را
را در دو بیت کجایین است

آباد کشور آنگه تو بی شخص بر آن	آزاد بند که گرفتار نیست
زلفت بتاب رفته و ابروزده کرده	پجاره که صید گمان و کند نیست
ای و اعط این حدیث کجا قول من	سنگاه بر شکن که سنگاه بند نیست
فرد موده که شامی ازین در کینه است	مپسند بروی این همه غم گریسته نیست

خطت بگرد عارض مهوش بر آمد	آری بنفشه با گل و خوش بر آمد
دل سوی باغ میکشدم کان بهار را	بر طرف لاله سبزه و لکش بر آمد
خطی عجب دیدم و رخ بر خیزد خفته	چون پسته خلیل گرفتارش بر آمد
سر شب بیاد سپله زلفت در ممش	صد آسم از درون مشوش بر آمد
شامی سپری بجام دیوانگی بر آمد	چون قصه بایقان پریش بر آمد

جان یار تو یار دپس نکند	دل زغم خور دن تو پس نکند
بفسراق تو خو کنم ناچار	بجشم ارباب تو ممقش نکند

یار مانند میسر و دچہ کنم اگر این بار جان برم ر غمت دل که بگرخت زان شکوہ زلف راندی از کوی خویش شای	که نکاسی به پیش و نکند دیگر از عشق سوخت نکند تا عدم روی باز نکند آنچه کردی تو چکس نکند
جوساقی آن قدح لاله کون کند صبا ز زلف تو تا غنچه را دہد به پیر عقل بگوید که برای جدا گرفتہ آنکہ بر اندر بیم از تو ز لوح وصل جہ خواهد زخت بد	دل خیال بش در درون کرد نہ از بار دشت را بخون کرد عنان ز صحبت اہل خون کرد دل مرا ز وفای تو خون کرد مگر نوشتہ کردون دون کرد
سروی تو مگر ز پاشیند من بودم و دل تو بردی اکنون	کین دل نفسی پاشیند خود کو کہ غمت کی نشیند

کردی که ز کوی دوست خیزد

در دیده جو تو تیا نشیند

سر کس که شبی نشیست با تو

بسیار بروز ما نشیند

شامی نشیست یار با تو

کس با جو تو بی چرا نشیند

دل که پیش تو را میگوید

غم و برین باز میگوید

مکر استاد جو ریش ترا

همه تقییم ناز میگوید

شمع میگوید از رخت سخنی

نیخه جان که میگوید

عقل سودا می زلف خویش را

فکر دور و دراز میگوید

گفت شامی بگویش جان

که ز روی نیاز میگوید

گر بگری ز من دلشده است یاد

جان محنت زده از بند غم را یاد

دل ز من که سلطان خیاست که او

میها نیست که در کشور را یاد

دی صبا بوی تو آورد و بجان آتش

ترسم این شعله زیادت شود یاد

ر ز زار رفت دلت بر من غمیده^{خست}
جان من جانب اجاب فاشو من
بیل دل شده کرنا که کند عیب من
سخ شک نیست که از پای در آید^{سست}

کرچه از ناله من پشک بغیر یاد آید
زود باشد که سختنای منت یاد آید
در دیاری که نسیمی گل و شمشاد^{سست}
چشم خونریز تو که بر پسر پدید آید

رفتیم کرچه غمت در دمن بود
بیل باه و ناله چمن را و دایع کرد
دشوار می نمود سحر با فرغ دل
خوش کردی ای رقیب که آتش زده^{دل}
راضی نشد که تکیه زند بر سیر ملک
القصد در سراق بر آید شمار^{عمر}
شاهی بهج روی ز تاب غمت^{نخست}

در چین طره تو اسپر کند بود
کان بزم را ترانه او ناپسند^د
چون مرغ بدام کیسه پای بند بود
کین داغ بر جراحت ما سودمند بود
در ویش را که پایه سمت بلند بود
پسریه وصال که داند که چید^د
عمری اگر چه بر سر آتش پسند^د

دل پرخ تو جانب کلشن نمیکشد
بخرام سوی مانع که کل با وجود تو
ای بخت خواب رفته کی بگی دروا
آنرا که در سراق کسی تیر کشت
کردست را چنتست و کر خجرت

خاطر بسواله و سوسن نمیکشد
خوبی نمی فروشد و دامن نمیکشد
آن میکشم زدوست که دشمن نمیکشد
در بزم عیش باده روشن نمیکشد
شاهی را خستیار تو کردن نمیکشد

شبی که کویتو مار افتام خوابد
زوال دولت پرمغان مجای
همه بضاعت خود عرض میکند
سریر طنت اگر جاد مند شاهی

زمانه تابع و کردون بکام خوابد
که طس عالی او میستد ام خوابد
قبول حضرت او تا که ختم خوابد
سکان آن سر کور اعلام خوابد

تا دل ز کف اختیار ننهاد
دور از توجه داغ بود کایام

پا بر پسر کوی یا رخف
بر جان و دل فکار رخف

تافته زلف او شد دل	پسر بر خط روزگار تنها
هر غمی که وفای دسر داشت	دل بر کل نوبهار نخواست
در عشق تو آن فتنه داشت	کا دل قدم استوار نهاد
دل زلف ترا گرفت برگرد	شکیر بدان برای خود کرد
ایام بخون من کمین داشت	خاصه که عزم تو انش بد کرد
ز دوستی به نام سر کسی عشق	مارا بغم تو نافر د کرد
مارا بجنون چه جای طعنه	پیش تو که دعوی خسرو کرد
شایسته جو صبا دمی نایب	تا میل تیان سرو قد کرد
خندک تو بجان خرده هلاک برد	نوبه عیش بد لهای دردناک برد
بجاکبای تو مردن رقیب است	روا دار که این آرزو بجاک برد
دل بکوی تو دامن کشان بردم	که سوی خانه کربیان چاک چاک برد

بنامه شرح جدایی کجا تواند داد
برفت در غم این نیم جان شای

کسی که نام تو با خود تیرس ناک برید
و مادم است که آید فراق و پاک

جو دل جوکان زلفت ز نظیر
ترا در ره که ز ناکاه دیدم
صباه از چمن زلفش شسته
غممت صد رخنه در جان کرد
دل زین بوستان باخار زان
دل از کوشش نکرد و در کعبه
جولاله داغ بر دل ماند شای

پریشان گشت حال خود و کرد
دل چندی نبل از این بگذرد
ازین غم نافه را خون جگر
پله دیوار ماکو تا تیره
که از گل بوی کردن در دلم
که کردید آب روز خنک
ترا تا سپنزه بر کلماتی دید

برنجیز زلفت دل باست
شناسیم قدر سکان دشت

ز سر رشته عقل گسست پیوند
که مادم در آن کو دیدیم کج

رقیب با مر این از درد و سنا	که پسند سک را بروی خداند
صبا سرور اقامتی با خوا	دروغی نکفته کسی راست نماند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ	که ما اول از عهد خود دم سوگند
رقیب پشیمکار بر جان شما	چنان می پسندد خدا با تو

باغ را چون گل رعنا پسر باز	عالمی را سو پس رفته ز سر باز
گفتش عاقبت از مهر تو بر دم	زیر لب خنده زان کف اگر باز
کل بدین گونه که از شرم تو بگریخت	شوخ چشمی بود از سال در باز
یار بکشد شفت و مرادیده خویش	با میدی که ازین راه کد باز
که ازین سوی وز باد غایت	کشتی نجات ز گرداب خطر باز
آخر ای جان که سوس میکند	باش تا از دل آواره خبر باز
شامی آید یار قدم رنج کند نجات	ناکسان شام مقصود ز در باز

خاک من باد از سر کوی تو گرد ^{برد}
خلوتی خوش دارم ^{زلف او} شب ^{باج} خیال
باجیالتش کوشی در کج ^{رودم} شباهی
سر زمان از آه کرم ^{طبیب} شعله خیر دانی
مجلس خاص است اگر ^{نمیکنند} نشانی

نیست محکم ز انکه این سودا ^{برد}
کر نه باد صبح زین مجلس ^{برد} خبر ^{برد}
آب چشمم باز بردارد ز در ^{برد} پیرو ^{برد}
شرابی ^{برد} فسر ما که این سوز را ^{برد} حکم ^{برد}
اهل صحبت نیست کو تا در ^{برد} سر ^{برد}

جو سرو قد تو در جویا ^{برد} دید ^{برد}
ز دیدن تو بلای که ^{برد} میکشد ^{برد} دل ^{برد}
صبا بیوی تو آرام جان ^{برد} مردم ^{برد}
اگرچه ^{برد} بر رخ ^{برد} پستان ^{برد} دمیده ^{برد} بنره ^{برد}
ز یاد آن لب اگر یک ^{برد} نفس ^{برد} بکام ^{برد} نم ^{برد}
اگر صبار ^{برد} پر کوی او ^{برد} رسد ^{برد} سا ^{برد}

مرا خد نک بلای ^{برد} دل ^{برد} امید ^{برد}
امیدوار چنانم که ^{برد} پیش ^{برد} دید ^{برد}
بلی خوشیت ^{برد} نسیمی ^{برد} که ^{برد} آرمیده ^{برد}
کمان ^{برد} مبر که ^{برد} بدان ^{برد} خط ^{برد} نو ^{برد} دمیده ^{برد}
خیال ^{برد} چشم ^{برد} تو ^{برد} تنگ ^{برد} بلا ^{برد} کشیده ^{برد}
نسیم ^{برد} روضه ^{برد} بجان ^{برد} شمع ^{برد} رسیده ^{برد}

بتان که شیوه چو روستی میجویند	ز بهر گشتن یافتن شیر میجویند
دل که میشو و از اهل عشق ^{کردا}	در آن دو سپید مشکینه میجویند
کس که طره شمشاد را زانده	هلاک فاخته صبح خیز میجویند
جو تو کرشمه کنان می رسی ^{دگر جان}	ز تیرم روی تو راه گریز میجویند
بر تن حبه تو نشانی ^{ست}	که خون او بکپی رستنی میجویند

کرم عشقت عنان دل نگیرد	دل کوی بلا مندرل نگیرد
مرغ از پنجه های دل زانکه	زدیوانه کسی بردل نگیرد
توانم برد جان از بند لغت	اگر چشم تو ام عاتل نگیرد
دوانم اشک را مردم بگویش	که دانم راه برپا نگیرد
اگر چشمت جفایی ^{سهلست} کرد	کسی بر مست لای عقل نگیرد
نسا زد عاتل را خاک ایا	که اول با عنمت در کل نگیرد

بشرطی شد قتل عشق شایسته

که فرسودا دامن قاتل نکیر

تا ز شرب بر صفت نقاب افتاد

سایه بالای آفتاب افتاد

در رخم تابنا ز خنده زدی

منگی بردل کباب افتاد

مردم دیده راز ترکا نیت

خار در جایگاه خواب افتاد

در چپسها بنقشه بی تابیت

تا بزلت تو بیج و تاب افتاد

که در روی تو خط زنگار ری

سبزه بر کنار آب افتاد

شیشه زان پسر نهد پیش قدح

که حریف تنگ شراب افتاد

حاجت باده نیست شامی را

که ز جام لبست خراب افتاد

با روی تو از پس من که گوید

با کوی تو از چپ من که گوید

در دسم پیش یافتنند

من خود چه پس من که گوید

بالعل تو غنچه لب فرو بست

پیش تو از آن سخن که گوید



از سنبل و پسترن که گوید این بادل خویش تن که گوید با آن بت سیمتن که گوید	جای که تونزلف و رخ نمایی کشته غم او مکوی بادل از غم جو ز رست روی
باز کار مثنه بالا میرو عاشق نزل بصد جا میرو سر شب آسم بر تر میرو روز کار از پهلوی میرو در پیش می رانمش میرو غافلست آن نا تماشا میرو بخت در خضر و مسیح میرو	سوی باغ آن سرو بالا میرو جان من سر که جای میرو تا روی تو غایب شد چشم چون دلم خون میکنی تشنه زانکه مست کلکون چه شکم کرم کشته داند لذت تیغ که چست گفتش جان داد شایستی گفت
جان رمیده را فکرم می نوب	عمری دمان تنگ تو ام خیال نوب

رفت آنکه در سایه عشق ^{عقل} رموز	ز ابروی و چشم با تو سوال ^{نور} بخوا
گفتم رسید میان تو ام باز در کتا	کفایت برو که آنچه تو دیدی ^{حس} بخوا
شرم آیدم که سجده کن پیش پای ^{کس}	آن سپهر که سالها برست ^{مال} بخوا
آتش کشت تکیه شای ^{غزل} برین	آری بفرز زلف تو شوریده ^{حال}

دل بر تو در ملامت افتاد	دیدار تو با غرامت افتاد
گفتم بهو پس ندیم غشقت	خود عاقبتش ندامت افتاد
ای دل جو بقاء متش ^{فی} افتاد	دیدار تو با قیامت افتاد
او تنج جفا کشیده لیکن	بر جانب ما غرامت افتاد
کم گشت بکوی عشق شای	زاهد برده سلامت افتاد

مرا عشقت از ره بروی ^{می} برد	بکوی ملامت درون ^{می} برد
کرا نیست بخیر زلف ای حکم	ترا هم بقتید جنون ^{می} برد

بتاراج دل خشم او بس نبود
کل از روی او بست در انفل
اگر شامی از غسل او برد جان

لبش نزد خط کو بچون می
ولیکن بخنده برون می
از آن چشم خون خوار خول

باز این پسر بی سامان شود ای کس
مرکب بهوای دل دارد بجهان
از کج غمش دیگر در باغ خوان
شبهاسک کوشش را نمی نمود
از کوی تیان شامی کم جو ره بر کشتن

باز این دل سر جایی می هوس دارد
مایم دل ویران آن بنیست دارد
کان مرغ که من دیدم خوابان
خوش وقت اسیری کو فریاد
کیمن بادیه همچون تو آواره بس دارد

مرکب میو پس کل کو نشه باغی دارد
من در کوی خوشم که چه بخت
لایه بین جاک زده پسر بخون

ساکن کوی تو از روضه فغانی دارد
مچاپس خورم و از استیغی
مکرا و نیست بسودای تو دانی

دل من در شب کیسوی ره گزید^{ست}
فکر سودای سز زلف تو دارد^{ست}

مکرش روی تو پیش چراغی دارد
ظلمت آنست که آشفته و تاریک^{درد}

پیکان غمزه را تان آب^{مید}
تا دل نبوش لعل تو خوشنود^{مید}
پسلی میان مرغره مار از روی^{ست}

اول نشان بسینه احباب^{مید}
تسکین خود ز شربت غنا^{مید}
صد خار را ز بهر گل آب^{مید}

خاک ریش بدم آسودگی^{سد}
فرکان تو یاری آن چشم^{میکند}
تایی ز آفتاب جمالت کجا^{سد}
شاهی بچس می زان میرود^{دست}

کین تو تیا بدیده پنجاه^{مید}
تینگی کشیده بر کف قصاب^{مید}
آن کلبه را که شمع بمبتاب^{مید}
کش ساقیان دیده جانی^{مید}

سردم ز عشق بر دل ما صد بک^{سد}
جانم بلب رسید درین^{محمض}

آری بدور چین تو اینها^{سد}
تا کار دل بدیده و رویت کجا^{سد}

در جلوه گاه دوست رخسار	آنجا مکر شمال رود یا صبار
انعام عام تو همه را میرسد	کرناوک بپینه این مبتلا
شاهی بر آستان اراده	بادرد خو گرفت که روزی

یار با ما چنانکه بود که نمند	نه منج همسر بان که بود نمند
لطف مردم که نمود که نشت	پریشی سز زمان که بود نمند
سردش سوی من بگوشه چشم	عشوائی همان که بود نمند
دل بدان آشنا که بود بر	سر بر آستان که بود نمند
چه در آن کوی مانده شاهی	یار چون بر همان که بود نمند

یار خط بر روی زیا می کشد	پنجه کلبر که رعنا می کشد
ماه را دای رعنه بر می نهد	لاله را دای ز سودا می کشد
سبیل از سودای مشکین گلکش	طره شیرینک در مار می کشد

ای نصیحت کومن و خاک در
در چمن پسر از فرو و دستان او
میکند پیکان دل آه از بکر

کز تر خاطر بصر می کشد
خویش را چندین ج بالا میکشد
شامی از دست تو اینها میکشد

آن یار خشم کرده که با ما بجنگ بود
ای و اعط از حدیث تو پیش من
عمری جو خاک بر سر کویت شد مضم
فرماندار از میوه شیرین حلاوت
تنه ارج بود بر صف دل کشیده
شامی پیاده نامه شد و رفت عتقانه

دی سنبلس ز تاب می آشفته نکند
عیم مکن که کوشش بر او از چنگ بود
آخو ز ر بگذار تو بادم بجنگ بود
روزی نشد که لایق دیوانه بود
بالشکر شکسته که لایق بجنگ بود
بگذشت نام زهد و ربانی نکند

کسی کش مهر خوبان کار باشد
حدیث عاشقی و انکه غم

دلش با درد و محبتش با پارتند
خرد داند که دور از کار باشد

تن زارم کشتن زان طره یار	که مویی در رسن بسیار باشد
من از دل بر نخوردم یار ^{سم} آن	ز شاخ ^{سم} عمر بر خور دار ^{شد} باشد
بر سواهی علم بردار شای	که صبر و عاشقی دشوار ^{شد} باشد

از لطف تو سر اشکن و تاب ^{نماید}	بعل تو بلب شکر تاب ^{نماید}
چشم تو محال است که ^{مافرد} جزل	بختم مگر این واقعہ در خواب ^{نماید}
در شیشه رنگین نیکر باد ^{صاف} صاف	چون عکس کل و لاله که در ^{نماید} آید
طاری آن طره که خسار ^{ست} او	مر جا که رود دزد بهمت ^{نماید} آید
شبهه که بغلط بسر کوی ^{ست} تو	خار و خیس کش بستر ^{نماید} سنج ^{نماید} آید

خبر و یان جو خدنگ ^{نکشتند} نظری ^{نماید}	بر سر مرثه خون از جگر ^{نکشتند} کی ^{نماید} کشند
پرده دار ^{فارغ} سرم از درد کس ^{نماید}	چشم نهاده که از غیب ^{نکشتند} در ^{نماید} کشند
ناامیدی برار باب ^{ست} طریقت ^{نماید} کفر	که در پی پسته شد ای دل ^{نکشتند} در ^{نماید} کشند

اگر آنچه چسنت و رقی میطلبند
شاهی اندیشه آن لف مکن پیشین

دقری کل ز چه رو سرخ می کشند
نیست رازی که بهر بخیر کشند

ای دل ایام سحر شد بسیار
دل سوزان من ز راه نیست
آنچنانم یاد تو مشغول
مژده ده روز کار را که گشت
سرو آزاد بنده قدست
کفتی افتاد شاهی از نظرم

رو که مرک نوت مبارک باد
چون سپهر اغی نهاده بر دم
که فراموشیت برفت از یاد
عیش پرویز و محنت فرمان
ای غلام تو بنده وارم
کاشیکه اینچنین نمی افتد

ای پخته بر از گریه خونین جگری چند
سوز دل عشاق چه دانند که چو
چون لاله بداغ دل خواب جگر با

باز آئی که در پای تو ریزم گهری چند
ای چشم جوهر کس همه بر سیم دوزی چند
بگر خجسته از داغ بلای جگری چند

با هر چس و خاری نشین ای کل عنا	که باد صبا ووش نشیندم خبری
مایم سیریق خرد از دست نهاد	وار پسته باقبال تو از درد دهری
شاهی سفر عشق بغفلت توان کرد	سروش دار که این مرحله دارد خطری

مبارک منزلی کان خانه را مایه نشین	مهایون کشوری کان عرصه شای
یک امر و زی عتاب آلوده بدم روی	کسی را جان کج ماند اگر مایه نشین
غمش تا یار من شد روی در راه	خوشست آوارگی او را که مایه نشین
زینج و راحت کیتی مر جان دشو	که آیین جهان کامی چنان کامی چنان
بخنده گفت شاهی تنه را زدم بر	نیم نومید ازین دولت که کامی

بید لان کوی تو مقام کنند	با غمت ترک تنک و نام کنند
نازینان شمس بر روی	فشته از زکس تو و ام کنند
من که خوارم کبوی تو چه عجب	بیکسنا ز اچه حسترام کنند

غمزه مارا بقصد جان مفت

باش تا کار دل تمام کنند

تونه رندی نه ز اهدی شایع

من نویسی ترا چه نام کنند

باغ را بار در مژده کلر نه آمد

که نسیم سحر از طرف چمن نرآمد

توتیا رنگ عبا ری در رخ سدا

که صبا شکفتن غایب میسر

ز نو اسباب طرب ساخته گل باغ

گل نو خاسته و سبزه نو خرا

تا ز عشق تو ام از صبر جدا

باز چاره مرا نوبت پرنسید

جام شامی که ز خون جگرش کرده

خوار منکر که ز لال طرب اکثر

عید ست و خفتی سر طرف دامن کشان خود

مسکین بی صبر و دل حیران شده کار خود

هم مرغ نالان در چمن هم کل دریده

هر کس پیاری در سخن من بادل کار خود

عقلم که بودی رسنمون خند بر لب چمن

من نیز میخندم کنون بر عقل دوی

مگر راز دل نهفتنی در خاک خون حقی

هم با طبعی بسی گفتنی حال دل بیمار خود

تو سپیچو کل دامن رقی ^{کشت}
 در جان درون آن تند خود ^{در کف}
 شامی ز خوبان ز نفس افتاد ^{توانش}

پیش تو مسکین باغبان ^{اکثر}
 پیاره من محروم از و چون ^{حد}
 چون عنده لبان دققیس ^{از کف}

باز آیی که دل بتو نرسد ^{نشد}
 از داغ تو ذوقی نبرد ^{نشد}
 آنرا که رسد ناوک دلد ^{نشد}
 تا عشق تو در واقع ^{نشد}

پیار تو از جان رفتن ^{نشد}
 مرهم چکنه آنکه دل ریش ^{نشد}
 ناکس بود از چشم دگر ^{نشد}
 فکر از خردم مصلحت ^{نشد}

تا بر کل تو جگر کیر ^{نشد}
 از تنگنای عشق تو جستن ^{نشد}
 قومی که میدهند نشان ^{نشد}
 من بعد ما و ناله و فریاد ^{نشد}

در کوه دهم ز رلف تو ^{نشد}
 مشکل توان که رخت ^{نشد}
 کابل و قوف را دم ^{نشد}
 زمین سمران که بار ^{نشد}

شایه بدام رفت تو زان رو ^{ماند}	کش دست پابرشته تقدیر ^{پسند}
ای خوش آن شب که بیا ^{سید} ین من ^{آن} و عده وصل مایی شد و مایی ^{ست} سال ^{ست} دل در آن چاه دفن ماند بگو ^{لف} تا نبرد ^{لف} گفتش شب همه شب در غم تو ^{نم} نالایم ^{نم} روی در آینه محسوس تو جان ^{نم} اندام ^{نم} گفت شناسی اکرم من ^{ست} شناس ^{ست} شد سگ ^{ست}	شمع در دست ببالای سرم ^{سید} شاه ^{سید} بخت آنکو که مرا عمر یک ماه ^{سید} که بفریاد اسپیران تنگ ^{سید} چاه ^{سید} گفت می نال بفریاد تو ^{سید} الله ^{سید} وامم اختر که مرا عمر یک ماه ^{سید} من که باشم که مرا از تو ^{سید} چنین چاه ^{سید}
جو شمشاد قوت در گلشن ^{آید} بیاد چشم از آن بر کل ^{نم} نهام ^{نم} ز تیرش سهم دادندی ^{خلق} مرا ^{خلق} پشیمان بود یار از خون ^{عشق} عشاق ^{عشق}	خلل در کار سپید و سوسن ^{آید} که بویی یوسف از پیر ^{آید} من ^{آید} سخن شنیدم آخر ^{آید} بر من ^{آید} ولی بهر منش در گردن ^{آید} آید ^{آید}

نمای دوستی دانست نشانی

که در گویت بچشم دشمن آمد

عید شد خوبان بعرم مجلس می میروند

در دمنده انرا نمی پرسند و از می میروند

کرکشی میروند و تنها خوش است آن کس

قاصدی جان میزند آنجا که با می میروند

چون کل و سنبل پری رویان آنجا می

طرا با آشفته و رخساره درخشی می

آنکه میروند با یکپیر و قامت این

با نوای ارغنون و ناله می میروند

میروند و دشمنی در گویت از دم میروند

بلبلان از بوستان دیوم میروند

چمن سر سبز شد ساقی کل و کرکشی می

یده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ می

چو بلبل با فغان چون لاله درخون می

ازین گلشن نصیب عشق بازان می

تو کاندرا پای دل خاری می در کش می

من و کوشش که توان با دل می می

دلم آشفته تر شد از خط خویش می

دگر دیوانه را بوی بهار اندر می

بغش نیکوان آسوده توان می

مباش ایمن که چشم بد را می می

رفت آنکه بوصل تو مرا دست می بود
آن غنچه بخون دل من چشم پی کرده
آمد کل و سر مرغ سواجی چینی کرد
عشق آمد و سودای کل و لاله ز سر رفت
در عشق بنوس خواستی بوی دانا
شامی که بجان تو از ناله فرمودند

ای دل شده در خیل سگان تو کسی بود
و ز نه بکنند تو گرفتار نیس بود
آزاد گشت آنکه اسیر قفسی بود
شد سوخته زانرو که وی از خار و یخ بود
آنها هم کوی که سوا و سوس بود
پیاره شک کوی ترا هم نفسی بود

فصل نور و زست و خلقی سوی صحرای
رخ نمودی مردمان را چشم برابروی
من که در شبهای محنت سوختن ام
میرود خلقی با استقبال کا دل کل مرغ
پند کویان شامی در مانده را دل

نی نصیب آنکه در می قول مطرب نشوند
عید شد بار یک پنهان دیده باه بودند
کین تیان خورشید رخسار ندیدند
بوی مابقی کنو و بسیار آیند و روند
حال او دانستند که روزی او پیش

خطی در دستش است که در کویت بکام دشمن

کر من از خاک درت رقتیم دل شیدا	تن روان شد بر طریق غم جان بخت
عاشقا نرا در غمت جان و دل	عاشقا نرا در فراق سر شد و سودا
من خود آواره شدم بیکن دل درنده را	رحمتی میکن که در کویت تن نهانند
ای صبا از راه یاری با رفیق باکو	رو که شامی را که نظر بر صورت زماند

ما بر قسیم و دل آواره در کویت	جلد نهان از عشق در دل حسرت
جان درین طوفان غم بر باد شد	کر تن خاکی غباری بر سر کویت
ما خود از خاک درت رقتیم بیکن کاک	پرستی میکن که دل تنها به پیک
شمع وار از بزم رندان قتی و سوز	سپو کل دامن کشان بکشتی بو
از تن شامی غباری سم مانند از غم و	میچنان در دل خیال شکل و بخت

نصیب من ز تو کرد و داده می آید	خوشتم که یاد مست گاه گاه می آید
--------------------------------	---------------------------------

تو میروی و ز مر جان بی خدای شهر	بی نظاره شتابان که شاه می آید
غبار کوی تو در چشم و دیده ام را	که سرمه در نظم سرم خاک راه می آید
نیاز من چپ معوض قبول افتد	بکلی که عبادت کنه می آید
ز اشک خویش سکایت کجا برداش	جواب دیده اش از شکاه می آید

وقت کل خوابان جو ز غمیش در صحران	عاشقان را تازه داغی برداشته اند
نازنین را عشق و زردین زیند	شیر مردان بلاکش یاد غوغا
دیده نا اهل باشد بر چنان روی	آه اگر آینه پیش چشم ناپیدا نهند
با چنان لبهای میگون یاد برین	تاز بهوشی سر یقان سر جای
از ملامت سوخت شناسی می موزد	هرگز از خم رسد و غیش را

بی لبست مردم ز چشم در قنار می رود	پارنائی دل ز راه دیده پیرون
یکشب ای شمع بتان در کج تار می	تا به بیهوشی حال تنها ماند کاج

خون که اندر خمی رود و آتش نهی باز آید	دل که صد جا داغ کردم همچو خون میزد
باغبان از گفت و گوی غنچه لب بر بسته	بلبل را ترا چون سخن از لعل می گویند
گفت فریاد شامی کم نکشت از کوئی	آری آری دل بگوی عشق اکنون میرود

سرو مار اسر ز مان دل میکشد سوئی که	چون کل رعنا که دارد سر طرف روی
در طریق دوستی ثابت قدم ^{خاکین}	چون صبا تا جبهه مردم بر روی
سر که دارد روی دل در قفسه دیدار تو	سهو باشد سجده در محراب روی
جان پچار مرا تاب شکستی نماند	ای طیب از عاقلی حشر صبر روی
پند کو بیان پیش از نیم در صنف طاعت	زشت باشد روی در محراب دل روی
موسم نوز و زو من در کج شهابی سیر	هر کسی در سایه سر و لب جوی که
کو دل شامی بد شام بگوئی حاکمی	ز آنکه سپی چون او نمی بینم دعا گوئی

ای فتنه را دوزخ کس شوخ تو در آ	من بهر محنتم دگر از این باز دار
--------------------------------	---------------------------------

جانان توان از نینی و خلقی نیازمند	چشم نیاز جانب اهل نیاز دار
از نقش کاینات مبین خیر خیال دوست	یعنی ز غیر دیده غیرت فرزند
ترشد بساط رحمت از کرمهای پر	باغچه کو که لب ز شکر خنده بازدار
شاهی بحد و جهد چو کاری نیاید	بنشین و دیده بر کرم کار سازدار

ای مردم از خفای تو دل مانمی در	عالم ز تو خراب تو در عالمی در
این دم که در رکاب تو ام خوش	ترسم که مرکب امان ندهد از منی در
تیری ز روی و ریش دم سوخته زرد	مان ای طیب خسته دلان مریمی در
بلبل ز شوق نعره زان در حرم	کل مرزبان بچسب نامحرمی در
شاهی ز کیه پس برین آب و گل مرز	کاین خانه ایست میشود از شبنمی در

ای سر زلف ترا دهشتی قان اسیر	سرگزشت بگذشت یاوهی در دمنان
کره روی تو روزی بگردانای ام	دیگر از خجالت نیاید شاه ابرسم

عالمی بیدل شدند از تیر حرکات که
من گرفتارم بحرم عشق بردارم
که بریزی خون شامی و ربه بخشی حاکمی

در همه شخصه این مان بیدل نمی نم
تا بکوی دوست پند دشمنم یاد گیر
تو شفیق سر این روان بند و پندار

ای بلطف از آب حیوان پاکتر
بی رخت چون لاله داغم بر دل
لعلت از خونم ندارد و سیل پاک
با که گویم در دخو و کز عشق او
مست شامی در طریقت خاک را

قدت از سر و روان حالاکتر
پینه ام این من کل چاکتر
نرکس شوخ تو زان بی پاکتر
هر که را دیدم ز من غمناکتر
لیک در کوی تو خیری خاکتر

نه کج وصل تما کنم نه کج حضور
بگرد کوی تو کشتن بیاک جان مست
تین جو موی شده زرد زاناکم

خوشم بخواری بحس و نگاه دور
جو بر کشدن پروانه بر جوانی نور
ز تاب حادثه همچون بر ششم طنبور

بسعی پیش تو قدری نیامم بکنم
سروش غیب بشامی خطاب کرد

که شرمسارم ازین جست نامم
به بند یک تو در شهرت نامم

سفر کردیم و داغ تو برداشت
چه سود میجو صبا عرصه جهان
بگریه گفتش از حال نامشوغا
تو ای رشتیق که اسوده قدم
طریق عشق بناموس میرودش

جهان بستم و کوی تو مقرر است
جو دل بسرو بلند تو مایل است
بخنده گفت که بچای غافلست
کز آب دیده مایه پای در گلست
پیاره دوسه در ده که عاقلست

غم روی تو دار دل همین پس
دل و جان خسر دبردی اکنون
اگر پند ترا بازلف بر چین
سک کوی خودم خواندی غافل

نخواهد کردن از فکری چنین پس
سری ماندست مارا بر زمین پس
کند صورت کز نقاش چنین پس
اگر من آدمی باشم همین پس

دلی کرد دولت وصل است و	جو بجزانش بلای در کین پس
برای جیب کل از کرد و ریش	صبارا شمش در آستین پس
تو با کل جام گیر و شاد بشین	که نشادی را عمت ای ازین پس

مگر کسی بهلوی یاری برای دل خوش	با کز قمار بدای دل پیصل خوش
چند پیغم سوی خوبان و دل از دستم	وقت آنست که دپستی بنم بر دل خوش
روزه کاری دل من خاک درت منزل	که بود عمر پیغم باز بر منزل خوش
کارم از عشق تو درم شد و مشکل نیست	که گشت دن توان پیش کسی مشکل
دل زان شب تو باز نیاید بحف	تو می پندار مرا آرزوی باطل خوش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان	شرط باشد بجای خواستن از خوش
شامی افتاده بخاک در او خوش می	سک کوی که دهد جای تو در محفل خوش

کل نواده و سر پی بعیش و عشرت خوش	من و عقوبت بجران و کج محنت خوش
----------------------------------	--------------------------------

بلائی در تو مار انصیب شد چکنم	نه عاقبت که راضی نشد خورش
بدان دوری اگر مستلایدیم ^{ست} سزا	چو روز وصل نکشم ز شکر نعمت خویش
زمانی از سر این چپسته پاکتیده	که می بریم ازین آستانه رحمت خویش
قدم بکوی وفا مردواره نشایه	که سپر عشق روان ساخت بخت خویش

برده بکش ز روی جون نه خویش	که بجای تم زنجبت کمره خویش
میکشد سرو پیش بالایت	شر مصاری زدست کوه خویش
بنوازم جو چنگ در بر خود	که فراموش میکنم ره خویش
واعظا پند و ناله دف و نی	تو و کفار ناموجه خویش
شامی از بندگان تست ازو	و اکبر التفات که نه خویش

مر که گوی تو ساخت مسکین خویش	خون خود میکشد بگردن خویش
و اند خال پیش رخ نمایی	تا کل آتش زند بخبر من خویش

شمع پروانه را بسوخت ولی	زود پریان شود بروغن خویش
تا کل از باد صبح بوی تو یافت	پیر من پاره کرد بر تن خویش
کردم چاک دامن افتاده	خوشم از چشم پاک دامن خویش
مست شامی ز آستان تو دو	مرغ آواره از نشیمن خویش

درین کلبش چه سازد بیل از زلفی باد	جو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزاد
خوشست این باغ رنگین شود دل درو	که بوی آشنایی نیست در سرین
اگر مجنون بدان در عشق افتاد خدی	ولی در عاشقی مرکز جین کاری میباش
جنین کان عنسره را تعلیم شوخی میداد	بگو آتش بعالم زن که استاده است
کر آب چشم و آه آتشین می بود شامی	کنون خاکست در کوی تو سرسوی دبا

ای دست تشبی بکوی باش	در ددل ریش را دو باش
ایام وصال خوش زمان نیست	کو محنت بحر در قفا باش

دارم دل و جان بجز رخسار	سگ درش گفت شب باش
ای زاهد شکر ما و کوشش	جنات نعیم بگو ترا باش
شاهی عیسم میکشیدی	روزی دوسه نیر مار سا باش

مرکس گرفته دامن سر بلند خویش	مایم و کوشه دل درد مند خویش
زاهد بگوی عافیت می نمود را	روی تو دید گشت بشیما ن خویش
تا نیشکر شکسته نشد کام از او	دروی کسی رسد که بر ایدر رسید
بر راه اشطار تو چشم سفید شد	آخر قباری از ره هم سمند خویش
شاهی غلام تست ز کوی خویش	خنجر مکش برابر وی سرد میکشید

کنو که موسم عشق است و باد کمر	جو غنایب عنبر لحنان مانع کن
زمان خوش دلی آمد پیاله بر می دار	که لاله ساعنبر خالی نمی دبر
ز عشق کفتمت ای دل که خون	بروز کار سخنهای من بر آید

اگر بیاغ روم بی تو کوشه میسرم
روان با خبران با مال حادثه شد
رفیق می پذیرد نیاز من آغاز
دو روز مهلت باقی بعیش شامی را

جو غنچه سر بر میان کشد باول نمک
منو ز غمزه خوزیر تست بر سر حنک
فرشته می نویسد کنا هنر انیک
جو عمر بالب ساغر کشت و نعمه

من که چون شمع ارغمت با سوز دل
مجموعه پینه پر آتش و نفاس خوش
کرشمی سیاست می نوازی کجی
تنج او سردر نمی آرد بخونم لیک
در سوایت برک عیشم همچو گل بر باد
یکشب از فریاد من خوابی با ساشگر
گفته شای نمی میرد و شمع از باغ غم

نیست تدبیری بغیر از سوختن ناله
مجموعه ساعده بادل بر خون لب خنده
و در بستر یف غلامی می زینده
خویش را در میان کشکان افکنده
این زمان عمر سیت تا از خان بانه
روز باشد که سبک کویت بدیده
من بسوز عشق بر یانم از آن بانه

اگر چه خاک درت ز آب دیده کل کردم	خوشتم که سپینه بدایغ تو متصل کردم
زمانه روزی من کرد که بهای فراق	ز بس که خنده بر اقا دکان دل کردم
بسکه آنکه گهی گشتنم نمودی رو	سکان کوی ترا خون خود بهل کردم
دلم که لاف صبور زدی در اول کار	مزار بار به پیش تیاجن بل کردم
سرای دیده شناسی نجای صفت	کش از خیال تو بختانه چکل کردم

ای چپسته ز تور و آن مردم	چشم تو بلای جان مردم
از بیل و چشم من بگویت	ویران شده خانه ما مردم
از خیل سکان او شوای دل	خود را بنم میان مردم
تارفته سمنند او بچولان	از دست بشد غمان مردم
شاسی رخش دمان چه بیدی	اقا وجود در دمان مردم

ای در غم تو حاصل مادر و دو دماغ	آشفته دل زرقه زلفت دماغ
---------------------------------	-------------------------

کیشب ز جبهه مجلس مار افروغ ده
سودای کویت از سرمن کی بر دفر
ویرانه است کلشن عشقم که سحر
شامی که بی فروغ رخ سوخت

تا شمع کوشه بنشیند جبراع
کلکشت بوستان تماشای نام
بیل در آن طرف نپرد بکنز نام
دارد غم تو وز همه عالم فراغ

ما از حیرم کوی تو با خاک در خوشم
سایمان ما جوی درین غصه شایم
خون خورده ایم دوش خراشیم
جان از برای تحفه جانان بودیم
شامی بساط قرب و کرامت قریب

که جام باوه نیست بخون جگر خوشم
تدیر ما کن که چنین نخبه خوشم
دیگر ده شراب دادم که خوشم
غافل کمان مبر که بدین مختصر خوشم
مار که رانده اند به پیرون خوشم

مر شب از مستی بسوی خانه ره
خواهم اندر پایت افتم و امت گیرم

نقد مستی وقف مرخانه و خم میکنم
چون ترا بینم ز شادی دیم

مر شب از سوز درون حال بیماری
میکنم هر لحظه در پیش سکانت جای
کشته شامی برین در کسیت با چندین

گاه می گیرم چو شمع و که تنم میکنم
خود نمای بین که من در پیش مردم
داد خواهم بر در سلطان نظم میکنم

من از پیش یار آبرویی ندارم
ز خار غم چسته چون بیل دی
برمدان دوری بسازم ضروری
بخشای اگر پیش راست نه هم
مکو عاقبت خون شامی بریزم

ز خاک ریش ره بسوئی ندارم
از ان با کلی گفت و گوئی ندارم
جواز گلشن وصل بویی ندارم
جو من غمیز ازین راه دوری ندارم
که من خود جسر ازین آوری ندارم

مر زمان از پنجه دی خواهم که آن
در سجود اتم جو چشم قبله دیدار تو
اگر بملو میرند با ماه نوا بروی تو

چون رسم نزدیک شوانم که آن
بختم بر خاک کان محراب برو
تاکیش با دیگران پهلوی به پهلوی

مر کجا روی نگویم نشان آنجا زدم
 حدش می نیست بر خاک نشسته ^{فقط}

اندازان صورت ترا بنم جوینگویم
 مس همان بنم که از دور آن ^{تر}

خوش آن عیدی که اول دیده بروی ^{توانم}
 جو باد افشان و خیر آن سرشته ^{توانم}
 چه حاصل ز آنکه ایم بکدم ^{توانم}
 جو ماه تو شد از غم پیویم ^{توانم}
 ز دودل پیی شد نامه شناسی ^{توانم}

ز ماه تو نظر بر طاق ابروی اندام ^{توانم}
 که کردم خاک و در کوی ^{توانم}
 چو شوانم که از حیرت نظر سوی ^{توانم}
 که خود را در نماز عید پیوی ^{توانم}
 جو خود و سوزم چه نتمت بر خم میوی ^{توانم}

تو شهریار جهان ما غریب شهر ^{توانم}
 ز لطف بر سر ما دست رحمتی ^{توانم}
 غذای دل نشود و نوش جام ^{توانم}
 جو لاله داغ دل از تو بهار ^{توانم}

وطن کد رشته پنهان مان ^{توانم}
 که پایمال حوادث ز تاب ^{توانم}
 که خاک گرفته به پیمانهای ^{توانم}
 جو عشق خون جگر ز لعل ^{توانم}

شد و فای تو مشهور عالمی شایه

بس است شهرت ما که بکشایم

ما جان بتمنای تو در پیم نهادیم
سپکان تو چون از دل مجروح کشیدیم
ز استاد از عشق تبار یاد گرفتیم
از فکر جهان فارغ و آزاد داشتیم
مرجه دو نیمست بجز دل ساقی

چون تنگ کشیدی سر تسلیم نهادیم
صد بوسه بران از پی تقطیم نهادیم
انگشت بر شعله تعلیم نهادیم
تپای درین و رطبه بر پییم نهادیم
باز آئی که ما حبله یک نیم نهادیم

بر بوی تو سر روز بکشت چمن ایم
چون غنچه دلی دارم زانده و تو چمن
عشق تو بدید و انکیم نام بر آورد
من طوطی قدسم نقبس مانده کرفا
در مانده شد از ناله من حلق که سرور

کریان تماشا که سپهر و سمن ایم
عمیم مکن از چاک زده پیر ایم
تا در خم آن سپهر پر شکن ایم
کو آینه روی تو تا در سخن ایم
کو بیند میا بر سر این کوئی می ایم

یارب چنین باده بر ذوق خودم
دیگر بعنبر بی بروم ممره سیاه

روزی مکن آن روز که باخوشن آیم
از باده عشق تو که با وطن آیم

ماد دل بچین زلف دلار آیم
آخر توان بکعبه کوش طواف کرد
ای مرغ بوستان تو سر روز تو
دعوی زهد کرده بدوران حسن
کشتی چراست شامی ازین شانه

در باده لبش طمع خام بستم
چون عسرم خرم کرده واحرام
پروانه ماجوی که در دایم بستم
تتمت نکرد که بد دل بستم
مادیده از رخ تو بنا کام بستم

چمن شکفت سبزه کشید و شام
جو حال در دمندها عرضی
اجل کز استانت میکشد ختم بدین عالم
تویی که جام وصلش جرعه داری

مر آنک آمده بی او لی از باغ و صحرای
در آن حضرت بکست خنجر موری
بمحمد الله که باداغ تو ام بخا و انجام
خوش آن وقتی که این دولت میسر

بصورت بلبان شامی نایاب و کون

که خوش باشد دو عاشق را حدیث و زبان

می شد کان رخ زیب ندیدم
شبی دیدم سر خود زیر پایش
تو تا بنمودی آن رخ کشتم آزاد
شدم خاموش در وصف و دانش
چه افتادست بعشق این بارش

نشانی زبان کلی رعنا ندیدم
ز شادی خویش زیر ما ندیدم
ترا دیدم دگر خود را ندیدم
که از تنگی سخن را جا ندیدم
ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

دل از عشق تبان چند بار غم بایتم
بسوز عشق تو کشتیم بر بنداری
جو عاشقان بوفاجان و مند و پاست
ز تاب حادثه چون بکشد کجاست
جو مست کعبه مقصود کوی و ساست

کجا ست می که دمی عکسار هم بایتم
بسک تو ایام بداع تو مختصر بایتم
امید مست که مانیز در قدم بایتم
منور پسته آن زلف خم خم بایتم
رو ایدار که محسوسم زان حرم بایتم

با تو عمری شد که لاف دوستداری
 غنچه وار از دست تو خواهم گریبان
 کفّه خون ریزم اردستت بدانم
 تنخ آن قصاب را از خون من
 آه در دشتای قصه دل باکفت

لاجرم اکنون ز بجرانت بکام دشمنم
 جند سوزم لب بمر و شعله در پیرانم
 کر میسری شود این کار دستی منم
 میچنان خود را میان کشتگان افکنم
 از کتاب مس حکایت دور کردارم

جوشوانم که در خیل غلامانت کردند
 من آن صیدم کز آسوی تو در دل من
 ز صف دل جو سویت می نویسم بهیچ
 ترا که سوز عشقی نیست سرو و گلشن
 فدای تنخ جانان کن سر سودارده

روم در گنج شهبابی بروی خلق در بندم
 کرم دولت بود خود را بفترال
 که روزی خویش را بر بال مرغ در بندم
 مرا باری نماند آن دل که در باری
 که میخواستم که با او عهد و پیمان کردم

بیک کرشمه که بر جان زدی دستم	دگر شراب مده ساقیا که مستم
ره صلاح چه جویم جو عشق و زیدم	بقبله روی جوارم جو بت پرستم
میان مردم از از رو بلند شدم	که زیر پای سکانت جو خاک پرستم
سرم بکلفه روحانیا فرسودم	کمند زلف تو دیدم که پای پرستم
شکسته بسته بود گفت و گوی مرا	جنین که بسته آن زلف پر شکستم

خوش آن شب کان رخسار و زلفم	بهار عارضش را سبزه بر سر و ستم دیدم
برین بلاکش کس نکردست آنچه می کردم	ازین چشم پیسه کس نهم پند می نمودم
غباری او را می شنیدم کل دنیا	بجهد الله نمر دم تا چشم خوشتن دیدم
نیامد خوش کو ارم شربت عشق درین مجلس	که چون کل عاقبت بگریستم خدایم
مکشای غم دل بادمان و چرا	نیاز خویش کردم عرض جان من دیدم

مرتب بدل حکایت خود در میان نهم	دل را از سوز عشق تو داغ نهان نهم
--------------------------------	----------------------------------

روزم جورا نهیست دران کوی بر
نی قوتی که ایم ازین دجله برکنار
بکشی لب پریشش من کریم
باعاشقان که شرح دهم دستان
جون کل مخند بر رخ سر کس که ناکهان
شناسی حکایت از لب لعل بوی مسکنند

ایم رخ نیاز بران اسپستان نهم
نی محرمی که راز دل اندر میان نهم
نزدیک شد که مهر ابد در دمانی
صد داغ تازه بر دل این توان نهم
سجود صبا ز دست سر در چنان
طوطی کجاست تا سکرش در دمان

مرا چشمست از لعل تو در خون جگر نهان
بر روی لاله کون روزی جگر شکست
مرا چون آشکارا میرود خون دل از دیده
نهانی خواستم پیش خیال جان و کین
تو چون خوشبختی و شامی بخوذره رویت

سرم بر اسپستان کشت اندر جان
ز شرم عارضت کل کشت تا سان
چه حاصل ز آنکه با چشم تو می باز نم نظر
جو عشق آواره اندر داد کی نماند
که پیاره موادارست و کسید و کبر

بر طرف کلت غایبه خم نجست این
کشتی که فلان ستم ز سکانست
کوی
عمری بهر این مرحله پیو دم و اسر
بی جاشنی غم نبود شربت را
شامی که امیرست بدان عمره
خوین

یا برورق لاله و سپنیل قسیت این
ای من سک کوی تو چه لطف گرم است
از بادیه عشق تو اول قدم است این
می نوش که در کاسه دوران بهم است
خونش نتوان ریخت که صید حرم است

چشم تو خورده باده و در زخارا
پیار عشق را به او آید فایده
جول لاله را ز عهد جوانی گذشت ماند
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک
شامی و فامجوی ز ابل زمانه پیچ

آن عنفره کرده شیخی من مسار را
فارغ شوای طبیب که بگذشت کار را
در پینه داغهای کهن با و کار را
وین گل نمونه است بهر نوبهار را
جوش کس نشان نداد درین و کار را

با رعیت از تو که گفتن نمی توان

در عشق حالتی که نهفتن نمی توان

سود
چاروب این ره از قره کردم ای
مار است غنچه وار دل مانده غرق
بسیار گفته شد سخن از گنهای عقل
شامی شارا شک تو در شب

چون کوی دوست رفتن رفتن
یادی جو نیست از تو شکفتن
اسرار عشق ماند که گفتن
کان جگر بسوزن قره شکفتن

تا خط تو بر طرف آوردن
خطیست بخون کل سیراب نوشته
سپنکی که زدی بر من بی جنبه
چند اکر زدم آب برین شعله
شامی بهواداری آن ترکش

از دیده روانست بر شمشیر
آن سبزه نور پسته بران عارض
ایلی تکلف شکند کاسه محزون
ساکن نشد آتش ز درون آب
بگذشت همه عمر با فغانه و آفتون

جان شده آواره و دل بی تو پر افکار
هر کسی در پی کاری و غم یار

سردرین کار شد و با تو سر کار
دل همان درد همان عهد همان

لب بلبلان در چمن اسوده بهمزاری قصه ما تو افسانه نرگویی شده نشای از وصل تبان نیست ^{خوش}	در قفس ناله مرغان گرفتار همان عشق را بادل سودا زده باز از همان کل بهمانست درین باغچه و خار همان
جو کلک صنع چنین رفت بر صحنه کن خیال خال تو آسایش دست آری خراش سینه من با ورت کجا افتد حدیث قد تو گفتن بشرخ باید راست بپای خم سر خود گزینی نهی شامی	مگیر خورده بر ارباب عشق و عین بدایع تازه مد او گنجد شکست که رخ بینی اگر پشت خاری زان ز شاخ سدره نهال نیست گویی امید عیشش مدار از جهان بی
باده گلزنک است و ساقی یار و نور و ^{چنین} آفتابی روز چپست سایه از آنکه ^{رفت} مسچو نای مطهرم بانا در دو ^{جفا}	ویده روشن کن بروی مجلس فردی ^{چنین} روز کاری شد که می ترسیدم از روزی ^{چنین} پسچو شمع مجلسم با گریه و سوزی ^{چنین}

دوست با ما در مقام خشم و ستم است سینه مجروح شای و خند نک ناز	یار بد مهر و زدنش بد آموزی آس دل صد پاره را ستم تردلدوری
---	---

ای باد پرده زان کل نورسته باز کن در پرده نوش جنس مروق که پرکار آبوی بهار داغ کن تازه میکند زاید که بر خرابی مار شک می برد ای جام با ده بر کف و ایمن زب ای از پی فریب جو ز کس نجواب شای جو پیر می که میخواند بعیش	کو بر فتنه وز لاله رخ غنچه باز کن باسح کس گفت که افشای را ز کن مطرب همان ترانه دلنور ساز کن یارب ز کج عاقبتش بی یار کن منافع خیر میکند در فرار کن بگذشت روزگار خوشی در فرار کن خوش مرشد بیست دست را در کن
--	---

عیسی دست یار و دلم ناتوان از تو قصری ز بس که ناله و فریاد کرد و آن بکه در دخیش ندارم نهان تا صبحدم نجواب نشد باغبان
--

وقتی نیاز باش کل تکیه گاه داشت دشمن سگست عهد و زیارت یافت عاشق که دم زند بوفاق خون بر لبش شامی که بی تو سوخت بین آتش	بلبل که یاد میکند شش این مان از تو مار ابله رو بنود این کمان از تو و ر جان کشد بر تو برنجی بجان از تو خود سالها رود که نه پنی نشان از تو
---	---

رخ تو رشک و آفتاب شد در جود و رشد لب لعل تو ام ز نظر متاع زهد و سلامت که دشتم زین ز بس که پسیل دما دم گذشته آید دلی شکسته و جانی که بود شامی	بجنده لعل تو نقل و شراب شد در ز دیده و دلم آرام و خواب شد در فدای نغمه چیک و رباب شد در بین که خانه چشمم خراب شد در دران سلاسل پر سحر و تاب شد در
--	---

ای در درون خسته نشان خدایت کر لطف مینمایی و کر تنه منیر	جانم جراحت از تره تیر خدایت کردن نهاده ام جواسیران بخت
--	---

ای تازه کل که رشک بهارست عارض ما خود قفا ده ایم ز ما بردار دل شاسی ز رشک بود که نامت ببرد	خالی مباد این جمن از آب و رنگ تو ای خاکسار کشته سر ناسنگ تو آری حجاب راه تو شد نام تو
ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ رویت نه تا کاسه خط سپهره نو خاسته کفشی کلی وصلی دهم خاری ندیدم کاسی زنی پسنگ جها که طعن دشنام شاسی بر وزین آستان چون زانده	عشاق را جان در خطر از صلح شکل غریب آراسته ثنائی رنگ ای دور از این کرم لطف رنگ بادست و کل دیوانه را دشنام خود عار میدار و جهان از نام تو
ما حق شناس پر مغایم و دبر او می خور بر غم دهم که خون تو میخورد ساقی بیا که ملک سلیمان بیا در	غافل نه ایم یک نفس از دگر خیر او کیوان دیر دور و نه زود سیر او خالی فضایی داشت دراز و

کس تهمت دوش نهند آفتاب را

ای دل بدوزیده غیرت ز غم را

شامی ز پیر میکده بستان پایه

سر مست بگذران در دیرینه دیو

ای باد صبحدم خبر از یار من بگو

بابیل از شمال سر و پیم بگو

اندوه بلبلان خزان دیده ای

در نو بهار با گل و بانس ترن بگو

لعل ترا طاقت عیسی است

من مردم از برای خدا یک سخن بگو

چون عشق ازین سرودنمان بریده

کو خاص و عام بشنود و گوهر دو

شامی بلا و محنت بحیران بگو

کو مرد عاقل شقی همه بزنجین بگو

من از خاک درت رفتم متاع را

کرانی بردم از کویت قیس از آب

مرا از سیل محنت خانه ویران کرد

زمانه کو اساس پس خصم را سار کرد

بغما بر چشم کافرت نقد دلی دهم

که گفت آن ترک تیسرا ند از انعم

سرفریاد ببل نیست آن کلبر غدا

چه بود این گفت و گو شامی و بر غدا

بجز و نامرادی روی در کج حاش

به تعظیم و صاش کز گشتی سرفرازانی

در دمار ایک دم آرامی بده

ساقیا لطفی بکن جایی بده

که جوابی نیست دشامی بده

میکنم عرض نیاز پیش تو

نامه بنویس و پیغامی بده

ما که دوریم از درت آخر کی

قصه مار اسپر انجامی بده

سپردای تنگ تست احسان

گاه کاشش وعده جامی بده

چند سوزی شامی دلچسپه را

خط کا خلقی بهم برزده

ز سی عشق آتش بجان درزده

کل آتش در او را فزوده

رخت نا نوشته خط بنفش

قدح با حسریاں دیگرده

جه مار اسپنک جفا میرنی

سبورا نگر دست بر نمرده

جو من در خمار می لعل او

جوبا او پستان برانبرده

کرو بردشانی از او ان بشعر

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده
دیوانه شده عقل در اندکم سبوی
با پیل و چشمم بود قصه طوفان
تا آشک غبار از ره او باز نشاند
زان گونه که قندیل فروزند بحر
با این همه شیرینی و لطافتی قند
شامی موسست بود حدیثی دانا

صد گونه بلا از سر زلفت تو کشیده
لعل تو فسون خوانده و خط تو دیده
از دیده بسی فتنه بود تا نشاند
بسیار دوید است و بجای سینه
دل سوخت دران طاق و آبرو
پشت ز تحیر سر انگشت گرفته
افسوس که رفتی ز جهان پیچیده

ای بهر قتل بازده بر ابروان کرده
سوسن که بادمان تو از غنچه لاف
چون گل زری که مست می کوکبی شاد
مشاطه را ز طره او دست کوتاه ست

بکشای بجنده زان لب زان بر و آ
از خجستهش فشا و کمر بر زبان کرده
به زانکه غنچه وار زنی بر میان کرده
جعد بنفشه را زنده باغبان کرده

شبهای جو خجک ناله شامی زلف

زانش قاده است برکاهی

ز می از خط نزع غیر شکسته

قدت سرور دست بر چپسته

دل بسته شد در شکنجای نفس

از آن روی کشته چمن دل شکسته

ز خرمای وصلی تو ذوقی نباشد

کسانی که از خار گردن خسته

تو جایی که شینی نباشند خوبان

از خاشاک بر کل نبندد پسته

درین باغ روزی که من رستیم

جولای بودم ز داغ تو رسته

دل شامی از زلف خوبان سر

جواسمو که از دام صیاد حسته

تابسته بسپار مشکبو کرده

جانهای پیدلان است بر مار مکره

زان دم نمی زدم جو صراحی خون

کز شوق کرمی می شود اندر کلور

بستم خیال زلف کجوت بر کنا چشم

بعد بنفشه راست بر اطرار مکره

مر صبحدم که باد زلف تو دم زد

خون در درون غنچه شود تو بکره

در کار خویش صد گره از خنثی بده	تا دیده ام برابر وی آن تنه خورده
عمری گذشت کان گره زلفم از زو	یارب مباد در دل کس از زو گره
شاهی بدوخت چاک دل از زلف بکوی	کایام زد برشته امید او گره

منم باد ز سمنانو نشسته	ز ملک عاقبت یک سمنانو نشسته
کجا رفت اگر بیکفتم شبا	عنم دل با تو و در رو نشسته
درون دل خیال قامت را	مرا تیرست در پهلوان نشسته
منم پوخته در سودای زلفت	ز غم سر بر سپر زانو نشسته
مرا کفتی برین در کیت سیاه	غباری بر سپر این کوشسته

بایم و دل زدست رفت	در پای عنم تو دست رفت
بایم زدست دل در کوی	موشیار رسیده مست رفت
در کوی تو پار سار سپیده	وز پیش تو بت پرست رفت

ز افشاده دل منت چسبیده	قلبی بنزد دست رفت
امید فتر نیست سایه	از صبر و دل که مست رفت
ای نه بسفر رفت و سالی مانده	ما زانده و میان تو خیالی مانده
دل مجبور من از موی تو موی کشته	تن رنجور من از نار چو نالی مانده
به تمنای و مان تو همه عمر که شد	از تو ما راست همین فکر می ماند
رویت از نسخه نمانست نشانی	لعلت از کوسر کانیت مثالی ماند
راندۀ شامی غمت اشک بر روی	مر کجا از سم اسپ تو بدالی ماند
ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاش	وی آفتاب رویت و کج هر دو
کر عایشه در کوی تو بایدم تنهام	نشود ای آخر جان من خالی ماند
خو اتم متاع جان کف کردم	ای طایر قدس آمده شمع ترا
شامی که میسوزد دشن چارایی	دودی بر وزن بر شود در جاک سو

ای که با طره بر چرخ شکست آید	چشم بد دور که آشفته و مست آید
همچو گل رخت نیکنده مکن عزم سفر	بنشین چون برار باش است آید
کرده نسبت بالاش بطوبی است	بر دای خواجده که با سمت است آید
دامن چون تو نگاری ز کف آستانم	که بخوابد بسیار بدست آید
شامی از عمر ابد یافته بهره که تو	گشته آن دلباده پرست آید

دلانا ذوق سحران در نیایی	ز باغ وصل جانان بر نیایی
اگر در راه جانان سر نازی	تمنای دل از دلبر نیایی
برغم من بکش بر دیگران تیغ	که چون من گشته دیگر نیایی
موس داری جو شمع این سوز	که این سر رشته ماسی سر نیایی
مناب از کوی جانان روی	اگر یابی مرادی و ر نیایی

با اهل و فایز هر چه داری	جز جور و جفا در چه داری
بردی دل و جان بچشم جادو	تا چشم منوز بر چه داری
ای بیک دیار آشنایی	بسم الله ازین بستر چه داری
کشتی ستم فراق سهل است	از غایب من خبر چه داری
خوش باش بعیش عشق سب	تو خود بخیر این سُر چه داری
دل از مردمی بویی ندار	اگر سودای هر دویی ندار
حرامت باد عمر از موسم کل	حسرتی و لب جوئی ندار
تو خوش باش ای ملامت کو که جو	دل اندر دست بد خوئی ندار
جو غمزه لاف ز نقش ناکی ای مشک	کزین میغی تو هم بویی ندار
بتغ سحرش می رامبار	کز و بستر دعا گوئی ندار
از سبزه رعنا خطی بر روی گلگون ^{مسکینه}	جانرا بر نخیر بلا در ورطه عم ^{مسکینه}

در دور تو بر مردمان جورست و در نزد
تا عقل دوانه سود سیر بر تشنه می
ای دل جو عاشق کشته ناله کن از آتش
در زلف خود پیچیده و لکهای
شامی سوزان میشود شمع و آبی

خون که از وی خورده ام از دهن
یا خود بیالای شکر خط بر افسون
زین پیش میگویم ترا اینها که اکنون
بیماری آخری صبا این را با خون
زین شعله کن سوز دل مردم کرد

ای ز عشقت عالمی را روی در آوری
مونس شبهای تنهایی اندوه تو نیست
ای طیب در دمنده رحمتی فرما که
کس نشانی رو نمیکوید که در اول نگاه
شامی از کوشش بر و با احتمال جور

دیدم یکبار وزان شد کا دل
و ای بر جان کسی کشم کند غم
چاره دیگر نمیدانم بجز
میشود حیران رویش و نظاره
چاره عشق تیان صبر است

تا کشادی دوزلف غم ساری

باد شد عود سوز و ناله شای

جای مگوی تست جور کن	که بدینیا نیر ویم از جای
مرکز ابر عشق شد رسن	قول مطرب نکشت راهینا
بما شا جو سرو قامت یار	بر لب جوی شد قرح پیا
نر کس مست را فکند از چشم	جمن از ساقیان نرم آرای
نیکرد در هوای آن لب لعل	کشت چشم پیا خون پالا
سخن از زلف او مگویش	تا نقد سرا سپر اندر پای

لب شیرین شکر خند دای	ز خوبی سر چه میکوبیدار
چه باشد که اسی خوشتر را	بد شنامی ز خود خر سندیار
جو شیر نیست یارب این لب لعل	بسودای که دل در بند دار
میفتان زلف را بهر دل من	که آنجا مبتلای چند دار
چو دل فزید خواب نیست شای	چه سودا که کوشش سوی نیدار

زلف که بر عارض مهوش نهی
دل که ز عشاق پریش نهی
کر دل خوش میطیبت عاقبت
خط و رخت مایه دیوانگی
نشانی اگر هست دل زینها

دخ برین جان بلاکش نهی
در شکن زلف مشوش نهی
کوشش که بر خود ناخوش نهی
راست جو غیر که برتش نهی
در ره خوبان پریش نهی

ای دل اپنی بسر کوی ارادت برد
سرسیه نامه که پمار شد از چشم
ز دخیل تو می باختم از کم باری
دلبر استیوه پیکانه شد عادت
پیش بروی بتان جمله قضا کن شای

کوی تو سیتق ز میدان سعادتی
نشیدیم که نامش بعد از بد
تا چه منصوبه نمودی که زیادت
دل عشاق بدین شیوه عادت
روزگار کی که بجز آب عبادت برد

دل از کس میخانه که می پرست

سری بخواب خوش افکند

کجو که بار در خانه ساخت در دل تو
 ابر سپیدت عالمی میکن
 تو کج حین و ایل نیار مشطرا
 نه حد ماست تمنای وصل او ش

که ام یار چه دل خانه که می پر
 تو حالتی دل دیوانه که می سنی
 که ره بکلبه ویرانه که می پرسی
 سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

ای پشیر از داغ دل و سوز بهی
 دل می نکرد روی تو جان میرو دار دست
 ای شمع که مار بسخن شیفنه کرد
 ما حال دل از گریه بجایی بر ساید
 عمر نیست که با عارض تو شمع بدوست
 چون غنچه بخونابه درون لب کشیم
 چون دفتر کل سر سبز از کشته شای

ما قصه خود با تو بگفتم تو بدانی
 دایم ازین روی بسی دل مبرا
 پروانه خود را کش از حرب با
 ای ناله تو شاید که بجایی بر ساید
 وقتست که مار با بی کاری بنشاید
 افسوس که بر باد شد ایام جوانی
 سر جا و رقی باز کنی خون بچکانی

اگر زلف تو خم در خم نبودی
غمی دارم ز عشقت یادگار
غم از جور رقیبانست در
کجا رفت آنکه در خلوت کرد
رهای حبست از بند تشای

مرا حال چنین در سم نبودی
بلا بودی اگر آن سم نبودی
اگر از یار بودی غم نبودی
بجز یا تو کس محرم نبودی
بنای عشق اگر محکم نبودی

دولت وصلش مسیر کی شود بی حبس
بانع کو عشرت که مرغان فغان
از فغان زار منشته رقیبان
جو بهار بر روی من پاشد از سیلاب
یار بر کشتت شامی در وفا کی

اگر وصال کعبه منجوا می سخن در راه بود
ما که قرار آن زندان با قفس کردیم
از دل بیمار من باند طبعان جورجو
ای بگویت آبروی در دمنده
کنده پستان سر هشتند غنایا

تا دل بغم عشق گرفتار نیاید

در خیل پکان در او با نیاید

صد دایه بیا بیست و از آینه در روضه او یکس اکل بخارین بشتاب که لایق تر ازین کارین ترسم که بنحوشش تو در کارین	مگر باز شکافی دل صد پاره خود را که همچو صبا عرصه آفاق مگردی عشقت بسوی دوست غمان نمیکشد در یاب دمی شبامی دل خسته خود را
خطت بر لاله ار پندل ثقیانی شبی باشد در از و ما مستانی با سایشش نخوردم دیگر کسی تو پنداری خیالی بود و حوائی قدم نه جو کنج در حسرابی	زمی روی تو روشن آفتابی غم زلف و رخت را شرح دین شربانی عاشقی تا نوش کردم میانست را که می دیدیم زمان چشم شبی در کلبه تاریک شناسی
سرمخ را بوصل عجب شادمانی دور از سعادت تو عجب زندگانی	عیدست و نو بهار جهان را جوانی روزم بدر دل کند شب در سجده

خستنی ز عید خورم ز بهار^{خوش}
مبجور اهل عید شدم ز دوا^ن
شاهی بسوز عشق تو شد رو^{شن}

مار اسراق یار می اندوه جان^ی
روزی ندیدم از ده خود مهر^ی
دوغ سگان بود ز برای^ی

مرا کشتی متاب از گوشه ابرو^ی
بفریاد خود از زده سکون^ی
شرشک عاشقان شکر^ی
کشیده ز کت بر قلب جان^ی
چو می بیند رویت از خود^ی

کمان بر من کش جان که تیر^ی
که در کیش محبت کفر باشد^ی
بهار عارضش اتا دمی^ی
کنده طره است در راه^ی
تو حال او همی دانی ولی^ی

ای که در نرم طرب جام^ی
ضایع آن نازی که با اهل^ی
میکشی آن طره و دلم^ی

خون دل ناخورد چینه از^ی
جیف آن تیری که برد^ی
میبایستی چه و^ی

شمار کن از خواب ناز کن کسی ز غم

میکنی محروم زین در شامی نمانده

میرود چون دور کل تا چشم بر هم میزد

دست خود بر پینه ارباب محرم

چه شوخ نیست که در زلف پرقش داری

تو ای رفیق چه میجو ای ارمین پدل

حدیث خسر و شیرین بدو ز تو کم نشد

تو خون گرفته چه آیی بکوی و سرم

بروشیوه چشمت بیان دل شای

چه شیوه است که در زلف پرقش داری

که در میان همه قصد جان من دار

که عاشقان بلاکش حو کو بکن داری

مگر جو من سو پس مرگ خوشتر دار

مسئور تا تو درین شیوه ناچه فتن دار

مرا اگر چه به بستی و رو بگردانی

بدوستی که نکرد انم از وفا

مرا بسپار زلف چون کشتی

زدوست کرد همه تنع بلا رسد

دل چه گونه ازین آرزو بگردانی

اگر بجاک سرم را چو کو بگردانی

بجرم عاشقی هم کو بکو بگردانی

طریق عشق نباشد که رو بگردانی

سیاه نامه شد شاهی از سخن دانی

که بعد ازین ورق گفت و گو کردی

در آن کوشش من بعد شاهی بد

که روزی با نصاب ازین خوان خوری

گرت نیم نانی جوا قد بدست

بر غبت به از مرغ بریان خوری

نه زان سان که هر چند مغذ و رست

ز افراط شهوت و و چند خوری

جو عیسی تقصیرش بسیار از فلک

که خرمایش از دیک بالا خوری

ز بسیار خوردن مشومرده دل

خوراندک خوری که غم جان خوری

جوشد امتلی طبع ناسازگار

بود زمره اگر آگهیوان خور به

بپای خودت رفت شاهی میگو

جو بر اشتهای کپان ناخوری

دلا در عشق بازی ترک جان کفی میگوید

ز ناز و عیشش بگذشتی بدایع و در خوار

پس از عمری بدست یار دادی

کرم کردی دگر و قستی که از خاکم

بجانی که خریدی وصل جانان و با

چه آسان یافتی نقدی که جیب و جگر

دلا و نهال آن چشم پید دیگر چه میگوید بخون دیده ز نیکین ساختی رخساره	که از پستی متاعی داشتی در کار کرد با خسر در میان عاشقان بی برود
مراد نیست بدان زلف تابد ای کی ز لوح خاطر عطر غبار غیر شبوی بخند بر همه خوبان که نه بهار ترا به بند دیده جوهر کس ز خوب و ز عین مباحث که از دل قرار شد شایسته	مراسم نیست بران خاک رکبند ای کی که شرط عشق بود دل کی و یاری کی منور کل شکفت از نرنگی که کل کی است درین ستارگی چو کار نامی جهان نیست برقرار
شبی با صراحی می گفت شمع ترا با چنین روی پیش قدح صراحی بدو گفت نشنیده	که ای سر نشی مجلس آرای جمع سجود و مادم بگو از چه در دست تواضع ز کردن من از آن کو

از باد ناهی صلیس همه کس کوفته جانی
در جمع ماه رویان هم صحبت آری
لب لبش حریفی خلقی بکام سایه

چون دور ما سپید آینه ساز کرد
اسباب خور می را صد گونه ساز کرد
از دور چون صحرای کردن کرد

دل ازین پس جو غمناغز لقی گیر
کسی را مرغ زیرک و این دین
شادم که زمین بر دل کس باری نیست
کرنیک شمارند کرم بد گویند

که زال در بر مهرست و شوی
که نشیند کلاغش بر کلوخی
کس از من و کار من از اری نیست
بانیک و بدج کسم کاری نیست

بشتاب که از پیش بگردی برسی
رو خاک شو اندر ره خدمت شاه

در کوی وفا باطل دردی برسی
باش که بیای بوس مردی برسی

ای عشق دگر روی بم آورد

با دل حق دوستی بجا آوردی

نعل که خانه روشن کنی	ای غم تو خوش آمدی ضفا آورد
----------------------	----------------------------

راحت طلبی بداد بر سیر سبزه	از رده مشو در طلب نعمت و نیاز
اند لاله و سبزه نقش بندان بهار	شکر ف برانکخته اند از رنگارنگ

مایم حرم انیس را خاص شده	در کوی قیام پشته اخلاص شده
مایم بحیط جرح غواص شده	بر ناله من فرشته رهاص شده

ای آتش سودای تو در سر جان	بشنو سخن دل شده حیران
از حواجر پیر منیر که افسون	پهلوی چنان کلی چنین ریخته

دندان و لب تو مرد و با هم	دارند مدام عیش پنهانی
من بعد کمین کنم لب را	باشد که بگیردش بدندان



وز تو بیک کی عشوه دلم خرسند
پیدا است که قیمت دروغی خندا

ای بھر کسی کہ با تو ام پیوندا
لطفی کن و بگو کہ من زان تو ام

این گوشه مقام عارفان پس
ز نارنجو دیستہ درین حد پس

در حلقہ شوق رہ نیا و سر پس
کشتی کہ رسم در خم زلفش پیوسن

مجلس آرای خاص و عام
شد بکام دل شکستہ تمام

شکر بندہ کہ این تمام شدہ
شکر دیگر کہ این خجستہ کلام



شاهی
سند



